

## سخنرانی احمد شاملو

### در هشتمین کنفرانس مرکز پژوهش و تحلیل مسائل

#### ایران

(آوریل ۱۹۹۰ - برکلی، کالیفرنیا)

دوستان بسیار عزیز،

حضور یافتن در جمع شما و سخن گفتن با شما و سخن شنیدن از شما همیشه برای من فرصتی است سخت مغنم و تجربه‌ی بی‌است بسیار کارساز. اما معمولاً دور هم که جمع می‌شویم تنها از مسائل سیاسی حرف می‌زنیم، یا بهتر گفته باشم می‌کوشیم به بحث پیرامون حوادث درون مرزی بپردازیم و آنچه را که در کشورمان می‌گذرد با نقطه‌نظرهای اساسی خود به محک بزنیم و غیره و غیره..... و این دیگر رفته رفته بصورت یک رسم و عادت در آمده و کم و بیش نوعی سنت شده. من امشب خیال دارم این رسم را بشکنم و صحبت را از جاهای دیگر شروع کنم و به جای دیگری برسانم. می‌خواهم در باب نگرانی‌های خودم از آینده سخن بگویم. می‌توانم تمام حرفهایم را در تنها یک سوال کوتاه مختصر کنم، اما برای رسیدن به آن سوال ناگزیرم ابتدا مقدماتی بچینم و زمینه‌ی آماده کنم.

برای این زمینه‌سازی فکر می‌کنم به جای هرکار بهتر باشد حقیقتی تاریخی را بعنوان نمونه پیش بکشم، بشکافمش، ارائه اش بدهم، و بعد، از نتیجه‌ی که بدست خواهد آمد استفاده کنم و به طرح سوال مورد نظر بپردازم.

\*

\*

\*

دوازده سال پیش، در جشن مهرگان، در نیویورک، دیدم که دوستان ما مناسبت این جشن را «پیروزی کاوه بر ضحاک» ذکر می کنند. البته این موضوع نه تازگی دارد نه شگفتی، چون تحقیقاً بسیاری از دوستان در هر جای جهان که هستند همین اشتباه لپی را مرتکب می شوند. من این موضوع را بعنوان همان نمونه ی تاریخی که گفتم مطرح می کنم و در دو بخش به تحلیل و تجزیه اش می پردازم تا ببینیم به کجا خواهیم رسید.

### اول موضوع جشن مهرگان:

مهر، در اصل، در فارسی باستان، میترا یا درست تر تلفظ کنم میتره بوده. و مهر یا میترا یا میتره همان آفتاب است. مهرگان هم که به فارسی باستان میترگانه تلفظ می شده از لحاظ دستوری یعنی «منسوب به مهر».

در باب خود میتره یا مهر یا آفتاب باید عرض کنم که یکی از خدایان اساطیری ایرانیان بوده و یکی از عمیق ترین مظاهر تجلی اندیشه ی ایرانی است که در آن اندیشه ی خدا و تصور خدا برای نخستین بار در قالب انسان به زمین می آید و درست که دقت کنید می بینید الگویی است که بعدها مسیح را از روی آن می سازند. اینجا لازم است در حاشیه ی مطلب نکته ئی را متذکر بشوم که امیدوارم سرسری گرفته نشود:

اهمیت اسطوره ی مسیح در این است که مسیح (به اعتقاد مسیحیان البته) پسر خدا شمرده می شود- یعنی بخشی از الوهیت. این الوهیت می آید به زمین. پاره یی از خدا از آسمان می آید به زمین، آن هم در هیأت یک انسان خاکی. با انسان و بخاطر انسان تلاش میکند، با انسان و بخاطر انسان درد می کشد و سرانجام خودش را بخاطر نجات انسان فدا می کند..... ما با مسیحیت مسخره ئی که پاپ ها و کشیش ها و واتیکان سر هم بسته اند نداریم اما در تحلیل فلسفی اسطوره ی مسیح به این استنباط بسیار بسیار زیبا می رسیم که انسان و خدا به خاطر یکدیگر درد می کشند،

تحمل شکنجه می کنند و سرانجام برای خاطر یکدیگر فدا می شوند. اسطوره‌ی که سخت زیبا و شکوهمند و پر معنی است.

باری، هم موضوع فرود آمدن خدا به زمین، هم تجسد پیدا کردن خدا در یک قالب درپذیر ساخته شده از گوشت و پوست و استخوان، و هم موضوع بازگشت مجدد مسیح به آسمان، همگی از روی الگوی مهر یا میثره ساخته شده. در آیین مهر و بر اساس معتقدات میترائی‌ها، میثره پس از آنکه به صورت انسانی به زمین می آید و برای بارور کردن خاک و برکت دادن به زمین گاوی را قربانی می کند دوباره به آسمان بر می گردد.

این از مهر، که مهرگان منسوب به اوست.

اما مهرگان، در حقیقت و در اساس مهمترین روز و مبدأ سال خرفی یعنی سال پائیزی بوده است. و اینجا باز ناگزیر باید به حاشیه بروم و عرض کنم که نیاکان ما به جای یک سال شمسی دو نیم سال داشته اند که عبارت بوده از سال خرفی یا پائیزی و سال ربیعی یا بهاری، که بحث بسیار مفصل است و از صحبت امشب ما خارج، اما می توانم خیل فشرده و کلی عرض کنم که همین نکته‌ی ظاهراً به این کوچکی در شمار اسناد معتبری است که ثابت می کند اقوام آریائی از شمالی ترین نقاط کره‌ی زمین به سرزمین‌های مختلف و از آن جمله ایران کوچیده اند زیرا ابتدا سالشان به دو قسمت، یکی تابستانی دو ماهه و دیگر زمستانی ده ماهه، تقسیم می شده که این، چنان که می دانیم موضوعی است مربوط به نواحی نزدیک به قطب. بعدها هر چه این اقوام از لحاظ جغرافیائی پائین تر آمده اند طول دوره تابستان شان بیشتر و طول دوره‌ی زمستان شان کمتر شده و اصلاحاتی در تقویم خود بعمل آورده اند که دست آخر به تقسیم سال به دو دوره‌ی تقریباً شش ماهه انجامیده که بخش بهاریش با نوروز آغاز می شده و بخش پائیزیش با مهرگان، و این هر دو روز را جشن می گرفته اند.

روز جشن مهرگان مصادف می شده است با ماه بغیادیش، یعنی ماه بغ یا میثره.

خود این کلمه ی بغ به فارسی باستان به معنی مطلق خدایان بوده و بعدها فقط به میترا یا مهر اطلاق کرده اند. بُخ هم که تصحیفی از بغ است در زبان روسی به معنی خدا است. ضمناً برای آگاهی تان عرض کرده باشم که ماه بغیادیش معادل ماه بابلی شَمَس بوده که همان شمس یا آفتاب است. معادل ارمنی کهن آن هم مهرگان است که باز تصحیفی است از مهرگان یا میترگانه، ماه سعدی آن هم فغکان بوده که باز فغ همان بغ به معنی خدا یا مهر باشد و سلاطین چین را هم از همین ریشه فغفور یا بغفور می خوانده اند که معنیش می شود پسر خدا یا پسر آفتاب. و بالاخره زردتشتیان هم این ماه را مهر می نامند که ما نیز امروز به کار می بریم.

اینها البته نکاتی است مربوط به گاه شماری که با علوم دیگر از قبیل زبانشناسی و نژادشناسی و غیره ظاهراً ریشه های مشترک پیدا می کند و به وسیله ی یکدیگر تأیید می شوند. (این که گفتم ظاهراً، به دلیل آن است که من در این رشته ها بیسواد صرفم.)

در هر حال، چنان که می بینیم، مهرگان از این نظر هیچ ربطی با اسطوره ی ضحاک و فریدون و قیام کاوه و این مسائل پیدا نمی کند. جشنی بوده است مربوط به نیم سال دوم که با همان اهمیت نوروز برپا می داشته اند و از ۱۶ ماه مهر (یا مهرگان روز) تا ۲۱ مهر (یا رام روز) به مدت شش روز ادامه می یافته. البته ممکن است سرنگون شدن ضحاک با چنین روزی تصادف کرده باشد ولی چنین تصادفی نمی تواند باعث شود که علت وجودی جشنی تغییر کند. مثلاً اگر ناصرالدین شاه را در روز جمعه نی کشته باشند مدعی شویم که جمعه ها را بدین مناسب تعطیل می کنیم که روز کشته شدن اوست.

پیشتر به این نکته اشاره کردم که مسیحیت تمامی آداب و آئین های مهرپرستی را عیناً تقلید کرده که از آن جمله است آئین غسل تعمید و تقدیس نان و شراب، این را هم اضافه کنم که به اعتقاد کساتی، جشن های ۲۵ دسامبر که بعدها به عنوان سالگرد مسیح جشن گرفته شده ریشه هایش به همین جشن مهرگان می رسد. و حالا

که صحبت میلاد مسیح به میان آمد این نکته را هم به طور اختر گذری بگویم که خود ایرانیان میترانی این روز مهرگان را در عین حال روز تولد مشیا و مشیانه هم می دانسته اند که همان آدم و حوا اسطوره های سامی است، و این نکته در بُندهشُن (از کتب مهمی که از اعصار دور برای ما باقی مانده) آمده است. البته اینجا مطالب بسیار دیگری هم هست که من ناگزیرم بگذارم و بگذرم، مثلاً این نکته که آیا اصولاً مسیا یا مسیا (مسیح و مسیحا) همان مشیا هست یا نیست. و نکات دیگری از این قبیل.

### و اما برویم بر سر موضوع دوم، یعنی قضیه ی حضرت ضحاک:

دوستان خوب من! کشور ما به راستی کشور عجیبی است. در این کشور سرداران فکوری پدید آمده اند که حیرت انگیزترین جنبش های فکری و اجتماعی را برانگیخته به ثمر نشانده و گاه تا پیروزی کامل به پیش برده اند. روشنفکران انقلابی بسیاری در مقاطع عجیبی از تاریخ مملکت ما ظهور کرده اند که مطالعه ی دستاوردهای تاریخی شان بس که عظیم است باور نکردنی می نماید.

البته یکی از شگردهای مشترک همه ی جباران تحریف تاریخ است؛ و در نتیجه، متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم جز مثنی دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متملقان در باری دوره های مختلف به هم بسته اند؛ و این تحریف حقایق و سفید را سیاه و سیاه را سفید جلوه دادن به حدی است که می تواند با حسن نیت ترین اشخاص را هم به اشتباه اندازد.

نمونه ی بسیار جالبی از این تحریفات تاریخی، همین ماجرای فریدون و کاوه و ضحاک است.

پیش از آنکه به این مسأله بپردازم باید یک نکته را تذکراً بگویم در باب اسطوره و تاریخ: نکته ی قابل مطالعه نی است این، سرشار از شواهد و امثله ی بسیار، اما من ناگزیر به سرعت از آن می گذرم و همین قدر اشاره می کنم که اسطوره یا میت

یک جور افسانه است که می تواند صرفاً زاده ی تخیلات انسانهای گذشته باشد بر بستر آرزوها و خواست هاشان، و می تواند در عالم واقعیت پشتوانه نی از حقایق تاریخی داشته باشد، یعنی افسانه انی باشد بی منطق و کودکانه که تار و پودش از حادثه نی تاریخی سرچشمه گرفته و آنگاه در فضای ذهنی ملتی شاخ و برگ گسترده صورتی دیگر یافته، مثل تاریخچه ی زندگی ابراهیم بن احمد سامانی که با شرح حال افسانه نی بودا سیدهارتا به هم آمیخته به اسطوره ی ابراهیم بن ادهم تبدیل شده. در این صورت می توان با جست و جوی در منابع مختلف، آن حقایق تاریخی را یافت و نور معرفت بر آن پاشید و عتّ و سَمینش را تفکیک کرد و به کُنه آن پی برد؛ که باز یکی از نمونه های بارز آن همین اسطوره ی ضحاک است.

## در تاریخ ایران باستان از مردی نام برده شده است

### به اسم گنومات و مشهور به غاصب.

می دانیم که پس از مرگ کوروش پسرش کبوجیه با توافق سرداران و درباریان و روحانیان و اشراف به سلطنت رسید و برای چپاول مصریان به آنجا لشکر کشید، چون جنگ و جهانگشانی که نخست با غارت اموال ملل مغلوب و پس از آن با دریافت سالانه ی باج و خراج از ایشان ملازمه داشته در آن روزگار برای سرداران سپاه که تنها از طبقه ی اشراف انتخاب می شدند نوعی کار تولیدی بسیار ثمربخش به حساب می آمده. (البته اگر بتوان غارت و باج خوری را «کار تولیدی» گفت!)

بگذارید یک حکم کلی صادر کنم و آب پاکی را رو دستتان بریزم: همه ی خوگامه های روزگار دیوانه بوده اند. دانش روانشناسی به راحتی می تواند این نکته را ثابت کند. و اگر بخواهم به حکم خود شمول بیشتری بدهم باید آنرا به این صورت اصلاح کنم که: خودگامه های تاریخ از دم یک چیزی شان می شده: همه شان از دم مَشنگ بوده اند و در بیشترشان مشنگی تا حد وصول به مقام عالی دیوانه ی زنجیری پیش می رفته. یعنی دور و بری ها، غلام های جان نثار و چاکران خانه زاد

آن قدر دور و برشان موس موس کرده اند و دُمب شان را توی بشقاب گذاشته اند و بعضی جاهاشان را لیس کشیده اند و نابغه ی عظیم الشان و داهی کبیر و رهبر خردمند چَپان شان کرده اند که یواش یواش امر به خود حریفان مشتبه شده و آخر سری ها دیگر یکهو یابو ورشان داشته است؛ آن یکی ناگهان به سرش زده که من پسر آفتابم، آن یکی دیگر مدعی شده که من بنده پسر شخص خدا هستم، اسکندر ادعا کرد نطفه ی ماری است که شبها به بستر مامانش می خزیده و نادرشاه که از همان اول بالاخانه را اجاره داده بود پدرش را از یاد برد و مدعی شد که پسر شمشیر و نوه ی شمشیر و نبیره ی شمشیر و ندیده ی شمشیر است. فقط میان این مجانین تاریخی حساب کبوجیه ی بینوا ار الباقی جدا است. این آقا از آن نوع ملنگ هائی بود که برای گرد و خاک کردن لزومی نداشت دور و بری ها پارچه سرخ جلوی پوزه اش تکان بدهند یا خار زیر دمبش بگذارند. چون به قول معروف خودمان از همان او ان بلوغ ماده اش مستعد بود و بی دمبک می رقصید. این مردک خُل وضع (که اشراف هم تنها به همین دلیل او را به تخت نشانده بودند که افسارش تو جنگ خودشان باشد) پس از رسیدن به مصر و پیروزی بر آن و جنایات بیشماری که در آن نواحی کرد به کلی زنجیری شد. غش و ضعف و صرع و حالتی شبیه به هاری بهش دست داد و به روزی افتاد که مصریان قلباً معتقد شدند که این بیماری کیفری است که خدایان مصر به مکافات اعمال جنایتکارانه اش بر او نازل کرده اند.

کبوجیه برادری داشت بنام بردیا. بردیا طبعاً از حالات جنون آمیز اخوی خبر داشت و می دانست که لابد امروز و فردا است که کار جنون حضرتش به تماشا بکشد و تاج و تخت از دستش برود. از طرفی هم چون افکاری در سر داشت و چند بار نهضت هائی به راه انداخته بود اشراف به خونش تشنه بودند و می دانست که به فرض کنار گذاشته شدن کبوجیه به هیچ بهائی نخواهند گذاشت او به جایش بنشیند. این بود که پیشدستی کرد و در غیاب کبوجیه و ارتش به تخت نشست. وقتی خبر قیام

بردیا به مصر رسید داریوش و دیگر سران ارتش سر کبوجیه را زیر آب کردند و به ایران تاختند تا به قوه ی قهریه دست بردیا را کوتاه کنند.

تاریخ قلابی و دستکاری شده یی که امروز در اختیار ما است ماجرا را به این صورت نقل می کند که:

«کبوجیه پیش از عزیمت بسوی مصر یکی از محارمش را که پرک ساس پس نام داشت مأموریت داد که پنهانی و به طوری که هیچ کس نفهمد بردیا را سر به نیست کند تا میادا در غیاب او هوای سلطنت به سرش بزنند. این مأموریت انجام گرفت اما دست بر قضا مغی به نام گنومات که شباهت عجیب هم به بردیای مقتول داشت از این راز آگاه شد و چون می دانست جز خود او کسی از قتل بردیا خبر ندارد گفت من بردیا هستم و بر تخت نشست.»

تاریخ ساختگی موجود دنباله ی ماجرا را بدین شکل تحریف میکند:

«هنگامی که در مصر خبر به گوش کبوجیه رسید، خواه بدین سبب که فردی به دروغ خود را بردیا خوانده و خواه به تصور این که فریبش داده بردیا را نکشته اند سخت به خشم آمد (و این جا دو روایت هست:) یکی آن که از فرط خشم جنون آمیز دست به خودکشی زد، یکی اینکه بی درنگ به پشت اسب جست تا به ایران بتازد. و بر اثر این حرکت ناگهانی خنجر ی که بر کمر داشت به شکمش فرو رفت و از زخم آن بمرد.»

که این روایت اخیر یکسره مجعول است. حجازی های تخت جمشید نشان می دهد که حتی سربازان عادی هم خنجر بدون نیام بر کمر نمی زده اند چه رسد به پادشاه.

در هر حال، بنابر قول تاریخ مجعول:

«پرک ساس پس راز به قتل رسیده بودن بردیا را با سران ارتش در میان نهاد. آنان شتابان خود را به ایران رساندند و دریافتند کس

که خود را بردیا نامیده مُغی است به نام گنوماته که برادرش رئیس کاخ های سلطنتی است. پس با قرار قبلی در ساعت معینی به قصر حمله بردند و او را کشتند و با هم قرار گذاشتند صبح روز دیگر جانی جمع شوند و هر که اسبش زودتر از اسب دیگران شیهه کشید پادشاه شود. مهتر داریوش زرنگی کرد و شب قبل در محل موعود و مسائل معارفه ی اسب داریوش و مادپانی را فراهم آورد، و روز بعد، اسب داریوش به مجرد رسیدن بدان محل به یاد کامکار شب پیش شیهه کشید و به همت آن چارپا خُشری، سلطنت (که صد البته ودیعه نی الهی است) به داریوش تعلق گرفت.»

خوب، تاریخ این جور می گوید. اما این تاریخ ساختگی است، فریب و دروغ شاخدار است، تحریف ریشخندآمیز حقیقت است. پس ببینیم حقیقت واقع چه بوده.

نخست بگویم که: چه لازم بود که داریوش و همدستانش کبوجیه را بکشند؟

۱) جنون کبوجیه به حدی رسیده بود که دیگر می بایست در باره اش فکری اساسی کنند.

۲) تنها با سر به نیست کردن کبوجیه بود که می توانستند قتل بردیا را به گردن او بیندازند و خود از قرار گرفتن در معرض این اتهام بگریزند.

۳) چنان که خواهیم دید با کشتن کبوجیه قتل بردیا بی دردسرتی می شد. دیگر بگویم که:

- چرا پس از کشتن بردیا پای گنومات دروغین را به میان کشیدند؟

۱) چون پس از کبوجیه سلطنت حقاً به بردیا می رسید، و آنان اولاً مخالف سرسخت اعمال و اقدامات او بودند و در ثانی با قتل بردیا متهم به شاهکشی می شدند که عواقبش روشن بود. این بود که بردیا را به نام گنومات کشتند.

۲) نفوذ اجتماعی بردیا بیش از آن بوده که توده های مردم قتلش را برتابند. بررسی واقعیت ماجرا بهتر می تواند این نکات را روشن کند:

ما برای پی بردن به واقعیت امر یک سند معتبر تاریخی در دست داریم. این سند عبارت است از کتیبه ی بیستون که بعدها به فرمان همین داریوش بر سنگ کنده

شده، گیرم از آنجا که معمولاً دروغگو کم حافظه میشود همان چیزهایی که برای تحریف تاریخ بر این کتیبه نقر شده است مشت این شیادی تاریخی را باز می کند. من عجالتاً یکی از جمله های این کتیبه را برای شما می خوانم:

«من، داریوش، مرتع ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان را  
به مردم سلحشور بازگرداندم... من در پارس و ماد و دیگر  
سرزمینها آنچه را که گرفته شده بود بازپس گرفتم.»

عجبا، آقای داریوش، این مردم سلحشور که در کتیبه ات نشان اشاره کرده ای غیر از همان سران و سرداران ارتشند که از طبقه ی اشراف انتخاب می شدند؟ - کسی مرتع ها و کشتزارها و اموال منقول و بردگان آنها را از دستشان گرفته بود که تو دوباره به آنها بازگرداندی؟

کلید مساله در همین جا است. حقیقت این است که اصلاً گنوماته نامی در میان نبود و آن که به دست داریوش و همپالکی هایش به قتل رسیده خود بردیا بوده است. - بردیا از غیبت کبوجیه و اشراف توطئه چی درباری استفاده میکند و قدرت را به دست می گیرد و بی درنگ دست به دگرگون کردن ساختار جامعه می زند. دگرگونی هائی تا حد انقلاب. آن چنان که از نوشته ی هرودوت بر می آید در مدت هفت تا هشت ماه سلطنت خود کارهای نیک فراوان انجام می دهد به طوری که در سراسر آسیای صغیر مرگش فاجعه ی ملی شمرده می شود و برایش عزای عمومی اعلام می کنند. هرودوت در فرصت اقدامات او معافیت مردم از خدمت اجباری نظامی و بخشش سه سال مالیات را نام برده است اما کتیبه ی بیستون که به فرمان داریوش نقر شده نشان می دهد که موضوع بسیار عمیق تر از این حرف ها بوده:

سنگ نبشته ی بیستون از مرتع ها و زمینهای کشاورزی و اموال منقول نام می برد که داریوش آنها را به اشراف و مردم سلحشور (یعنی سران ارتش) بازگردانده - معلوم می شود بردیا اموال منقول و غیر منقول خانواده های اشرافی را مصادره کرده به دهقانان و کشاورزان بخشیده بوده.

سنگ نبشته سخن از بردگانی به میان آورده که داریوش آنها را به مردم سلحشور برگردانده- معلوم می شود که بردیا برده داری یا حداقل کار برده وار را یکسره ملغی کرده بوده.

یک مورخ روشن بین در رساله ی خود نوشته است:

«در این جریان کار به مصادره ی اموال و مراتع و سوزاندن معابد و بخشودن مالیات ها و الغای بیگاری (کار برده وار) کشید (و همه ی اینها، دست کم) نشانه ی وجود بحران در روابط اجتماعی اقتصادی جامعه ی هخامنشی است.»

دیاکونف نیز می نویسد:

«پس از پایان کار گنوماتا (و به عقیده ی من شخص بردیا) داریوش با قیامها و مخالفتهای زیادی روبه رو شد. هدف این قیام ها احیای نظامات زمان بردیا بود که داریوش همه را ملغی کرده بود. و دست کم سه تا از این قیامها به صورت یک نهضت خلق به تمام معنی در آمد. این سه عبارت بودند از قیام فرادا، قیام فرورتیش فرانورت، و قیام وهیزداته پارسی. داریوش در برابر این قیام ها روشی سخت و خونین پیش گرفت، چنان که در بابل مثلاً به یک آن سه هزار تن از رهبران و سرکردگان جنبش را به دار آویخت.»

ببینید خود داریوش در سنگ نبشته ی کذائی در باره ی پایان کار فرورتیش چه

می گوید:

«او را زنجیر کرده پیش من آوردند. من به دست خویش گوشها و بینی او را بریدم و چشمانش را از کاسه برآوردم او را همچنان در غل و زنجیر در دربار من برپا نگه داشتند و مردم سلحشور همگی او را دیدند. پس از آن فرمان دادم تا او را در اکباتانه بر نیزه

نشاندهند. نیز مردانی را که هواخواه او بودند در اکباتانه در درون دژ  
بر دار آویختم.»

اصولاً خود این انتقامجویی دیوانه وار و درنده خوئی باور نکردنی به قدر کافی  
لو دهنده هست و به خوبی می تواند از عمق و گسترش نهضت فرورتیش خبر دهد.  
واژگونه نشان دادن تاریخ سابقه ی بسیار دارد. ماجرای انوشیروان را همه  
می دانند و مکرر نمی کنم. این حرامزاده ی آدمخوار با روحانیان مواضعه کرده که  
اگر او را به جای بردارنش به سلطنت رسانند ریشه ی مزدکیان را براندازد. نوشته  
اند که تنها در یک روز به قوی یکصد و سی هزار مزدکی را در سراسر کشور به  
تزییر گرفتار کردند و از سر تا کمر، واژگونه در چاله های آهک کاشتند. این عمل  
چنان نفرتی به وجود آورد که دستگاه تبلیغاتی رژیم برای زدودن آثار آن به کار افتاد  
تا با نمایشات خر رنگ کنی از قبیل زنجیر عدل و غیره و غیره از آن دیوار خونخوار  
فرشته ای بسازند. و ساختند هم، و چنان ساختند که توانستند شاید برای همیشه  
تاریخ را فریب بدهند، چنان که امروز هم وقتی نام انوشیروان را می شنویم خواه و  
ناخواه کلمه ی عادل به ذهن ما متبادر می شود.

زنده ست نام فرخ نوشیروان به عدل      گرچه بسی گذشت که نوشیروان مانند

بیچاره سعدی!

باری، این ماجرا داریوش و بردیا را داشته باشید تا بهش برگردیم.

حالا ببینیم قضیه ی ضحاک چیست:

آقای حصوری، یکی از دوستان من که محققى گرانمایه است در مقاله نی راجع به  
اسطوره ی ضحاک می نویسد:

جمشید جامعه را به طبقات تقسیم کرد: طبقه ی روحانی، طبقه ی نجبا، طبقه ی  
سپاهی، طبقه ی پیشه ور و کشاورز و غیره... بعد ضحاک می آید روی کار. بعد از  
ضحاک، فریدون که با قیام کاوه ی آهنگر به سلطنت دست پیدا می کند می بینیم

اولین کاری که انجام می دهد بازگرداندن جامعه است به همان طبقات دوره ی جمشید. به قول فردوسی، فریدون به مجرد رسیدن به سلطنت جارچی در شهرها می اندازد که:

سپاهی نباید که با پیشه ور      به یک رو جویند هر دو هنر  
یکی کارورز و دگر گرزدار      سزاوار هر دو پدید است کار  
چو این کار آن جوید آن کار این      پر آشوب گردد سراسر زمین!

این به ما نشان می دهد که ضحاک در دوره سلطنت خودش که درست وسط دوره های سلطنت جمشید و فریدون قرار داشته طبقات را در جامعه به هم ریخته بوده. البته ما از تقسیم بندی طبقات جامعه در دو و سه هزار سال پیش چیزهایی می دانیم. این طبقه بندی نه فقط از مختصات جامعه ی ایرانی کهن بوده، اوستای جدید هم که متنش در دست است وجود این طبقات را تأیید می کند.

پیدا است که اسطوره ی ضحاک، بدین صورتی که به ما رسیده، پرداخته ی ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بوده اند. آخر مردم طبقه نی که قاعده هرَم جامعه را تشکیل می دهند چرا باید آرزو کنند فریدونی بیاید و بار دیگر آنها را به اعماق براند، یا چرا باید از بازگشت نظام طبقاتی قند تو دلشان آب بشود؟ پس از دو حال خارج نیست: یا پردازندگان اسطوره کسانی از طبقه ی مرفه بوده اند (که این بسیار بعید به نظر می رسد)، یا ضبط کننده اسطوره (خواه فردوسی، خواه مصنف خداینامک که مأخذ شاهنامه بوده) کلک زده اسطوره نی را که بازگو کننده ی آروزهای طبقات محروم بوده به صورتی که در شاهنامه می بینیم در آورده و از این طریق، صادقانه از منافع خود و طبقه اش طرفداری کرده. طبیعی است که در نظر فردی برخوردار از منافع نظام طبقاتی، ضحاک باید محکوم بشود و رسالت انقلابی کاوه ی پیشه ور بدبخت فاقد حقوق اجتماعی باید در آستانه ی پیروزی به آخر برسد و تنها چرمپاره ی آهنگریش برای تحمیق توده ها، به نشان

پیوستگی خلل ناپذیر شاه و مردم به صورت درفش سلطنتی درآید و فریدون که بازگرداننده ی جامعه به نظام پیشین است و طبقات را از آمیختگی با یکدیگر باز می دارد باید مورد احترام و تکریم قرار بگیرد.

حضرت فردوسی در بخش پادشاهی ضحاک از اقدامات اجتماعی او چیزی بر زبان نیاورده به همین اکتفا کرده است که او را پیشاپیش محکوم کند، و در واقع بدون اینکه موضوع را بگوید و حرف دلش را رو دایره بریزد حق ضحاک بینوا را گذاشته کف دستش دو تا مار روی شانهِ هایش رویانده که ناچار است برای آرام کردن شان مغز سر انسان بر آنها ضمد کند. حالا شما بروید در باره ی این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید چرا می بایست برای تهیه ی این ضمد کسانی را سر ببرند؟ چرا از مغز سر مردگان استفاده نمی کردند؟ به هر حال برای دست یافتن به مغز سر آدم زنده هم اول باید او را بکشند، مگر نه؟ خوب، قلم دست دشمن است دیگر. شما اگر فقط به خواندن بخش پادشاهی ضحاک شاهنامه اکتفا کنید مطلقاً چیزی از اصل قضیه دستگیرتان نمی شود همین قدر می بینید بابائی آمده به تخت نشسته که مارهایی روی شانهِ هایش است و چون ناچار است از مغز سر جوانان به آنها خوراک بدهد تا راحتش بگذارند مردم به ستوه می آیند و انقلاب می کنند و دمار از روزگارش بر می آورند و فریدون را به تخت می نشانند، و قهرمان اصلی انقلاب هم آهنگری است که چرمبازه ی آهنگریش را توک چوب می کند. البته فکر نکنید فردوسی علیه الرحمه نمی دانسته برای انقلاب کردن لازم نیست حتماً یکی چیزی را توک چوب کند؛ منتها این چرمبازه را برای بعد که باید به نشانه ی همبستگی طبقاتی غارت کنندگان و غارت شوندگان درفش کاویانی علم بشود لازم دارد!

اما وقتی به بخش پادشاهی فریدون رسیدید، آن هم به شرطی که سرسری از روی مطلب نگذرید، تازه شست تان خبردار می شود که اولاً مارهای رو شانهِ ی ضحاک بیچاره بهانه بوده و چیزی که فردوسی از شما قایم کرده و در جای خود صدایش

رابالا نیاورده انقلاب طبقاتی او بوده؛ ثانیاً با کمال حیرت در می یابید آهنگر قهرمان دوره ی ضحاک جاهلی بی سر و پا و خائن به منافع طبقات محروم از آب در آمده! این نکته را کنار می گذاریم که قیام مردم بر علیه ضحاک عملاً قیام توده های آزاد شده از قید و بندهای جامعه ی اشرافی است بر ضد منافع خویش و در حقیقت کودتائی است که اشراف خلع ید شده به راه انداخته اند از طریق تحریک اجامر و اوپاش بر علیه ضحاک که آنها را خاکسترنشین کرده. سوال این است که خوب، پس از پیروزی قیام چرا سلطنت به فریدون تفویض می شود؟ - فقط به یک دلیل: فریدون از خانواده ی سلطنتی است و به قول فردوسی فرّ شاهنشاهی دارد، یعنی خون سلطنتی (که این بنده مطلقاً از فرمول شیمیائی چنین خونی اطلاع ندارد) تو رگ هایش جاری است!

این به اصطلاح فرّ شاهنشاهی موضوعی است که فردوسی مدام رویش تکیه می کند. تعصب او در این عقیده که مردم عادی شایسته ی رسیدن به مقام رهبری جامعه نیستند شاید از داستان انوشیروان بهتر آشکار باشد:

قیاد هنگام عبور از اصفهان شبی را با دختر دهقانی به سر می برد و سالها بعد خبر پیدا می کند که همخوابه ی یک شبه ی شاهنشاه برایش یک پسر کاکل زری به دنیا آورده که بعدها انوشیروان نام می گیرد و به سلطنت می رسد. خوب، این که نمی شود. مگر ممکن است یک چنان پادشاه جمّجاهی همین جوری از یک زن هشت من نُه شاهی طبقه بقال چغال بدنیا آمده باشد؟ این است که قبلاً به ترتیبی نژاد دختر مورد تحقیق قرار می گیرد و بی درنگ کاشف به عمل می آید که خیر، هیچ جای نگرانی نیست، دختره از تخم و ترکه ی جمشید است و خون شاهان در رگ هایش جاری است!

در میان همه ی تاجداران شاهنامه ی فردوسی، ضحاک تنها کسی است که نمی تواند بگوید:

همَم شهریارِی، همَم موبدی

منم شاه با فره ی ایزدی

و این خود ثابت می کند که ضحاک از دودمان شاهی و حتی اشراف در باری نیست بلکه فردی است عادی که از میان توده ی مردم برخاسته. آقای حصوری بسیار دقیق به این نکته اشاره می کند. می گوید:

« از آنجا که این دوره به کلی از جنبه های الهی که به دوره های دیگر داده اند جدا است باید پذیرفت که دوره ای انسانی است... این ضحاک در نظر پردازنده ی اسطوره چنان ناپاک جلوه کرده است که دیگر به لقب ایرانی آژی دهاک (یا اژدها) و به اسم ایرانیش بیورآسب توجهی نکرده او را یکباره غیر ایرانی و بخصوص تازی خوانده و به خیال خود این ننگ را از دامن ایرانیان سترده است که خدا نخواستہ یکی از آنها بر علیه امر مقدسی چون نظام طبقاتی قد علم کند! »

وقتی که رد اسطوره ی ضحاک را تو ی تاریخ بگیریم به این حقیقت می رسیم که ضحاک فردوسی درست همان گنومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخته بود. اگر شما به آنچه ابوریحان بیرونی در باره ی ضحاک نوشته نگاه کنید از شباهت مطالب او با مطالب سنگ نبشته ی بیستون حیرت می کنید. یک نکته ی بسیار مهم متن ابوریحان اصطلاح «اشتراک در کدخدائی» است در دوره ی ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت شرم آوری است که به مزدک بامدادان نیز وارد آورده اند. توجه کنید به نزدیک شدن معتقدات مزدکی و ضحاک!- مزدک هرگونه مالکیت خصوصی بیش از حد نیاز را طرد و مالکیت اشتراکی را تبلیغ می کرد. برای اشراف، زنان در شمار اموال خصوصی بودند نه به معنی نیمی از جامعه ی انسانی. این بود که در کمال حرامزادگی حکم مزدک را تعیم دادند و او را متهم کردند که زنان را نیز در تعلق تمامی مردان خواسته است. آن «اشتراک در کدخدائی» که بیرونی به ضحاک نسبت

داده همان تهمت شرم آوری است که بعدها به آئین مزدک نیز بسته شد، زیرا کدخدائی به معنی دامادی و شوهری است، مقابله کدبانویی. حالا دیگر بماند که بیرونی راجع به دوره نی اظهارات تاریخی می کند که اسطوره است و لزوماً صورت تاریخ ندارد!

آقای حصوری مقاله اش را با این جمله ادامه می دهد:

«احقاق حق ضحاک که به گناه حفظ منافع مردم ماردوش و جادو از آب در آمده نباید ما را از دنبال کردن داستان همیشه باز دارد: می بینیم که فریدون دوباره قالب قدیمی شاهان کهن ایرانی را پیدا می کند و به تلاطم دوره ی ضحاک خاتمه می دهد و جامعه را به همان راهی می برد که جمشید می برد.»

\* \* \*

می بینید دوستان که حکومت ضحاک افسانه ای یا بردیای تاریخی را ما به غلط، به اشتباه، مظهري از حاکمیت استبدادی و خودکامگی و ظلم و جور و بیداد فردی تلقی کرده ایم. به عبارت دیگر شاید تنها شخصیت باستانی خود را که کارنامه اش به شهادت کتیبه ی بیستون و حتی مدارکی که از خود شاهنامه استخراج می توان کرد سرشار از اقدامات انقلابی توده نی است بر اثر تبلیغات سونی که فردوسی بر اساس منافع طبقاتی و معتقدات شخصی خود برای او کرده به بدترین وجهی لجن مال می کنیم و آنگاه کاوه را مظهر انقلاب توده نی به حساب می آوریم در حالی که کاوه در تحلیل نهانی عنصری ضد مردمی است.

به این ترتیب پذیرفتن در بست سخنی که فردوسی از سر گریزی عنوان کرده به صورت یک آیه ی مُنزل، گناه بی دقتی ما است نه گناه او که منافع طبقاتی یا معتقدات خودش را در نظر داشته.

سیاست رژیم ها در جهان سوم، ارتجاعی و استثماری است. هر رژیم با بلندگوهای تبلیغاتی از یک سو فقط آنچه را که خود می خواهد یا به سود خود می بیند تبلیغ می کند و از سوی دیگر با سانسور و اختناق از انتشار هر فکر و اندیشه نی که با سیاست نفع پرستانه ی خود در تضاد ببیند مانع می شود. می بینید که تاکنون هیچ محققى به شما نگفته است که شاهنامه ی فردوسی، اگر در زمان خود او حدود هزار سال پیش از این- مبارزه برای آزادی ایران عرب زده ی خلیفه زده ی ترکان سلجوقی زده را ترغیب می کرده امروز باید با آگاهی بدان برخورد شود نه با چشم بسته. بلندگوهای رژیم سابق از شاهنامه به عنوان «حماسه ی ملی ایران» نام می برد حال آنکه در آن از ملت ایران خبری نیست و اگر هست همه جا مفاهیم وطن و ملت را در کلمه ی شاه متجلی می کند. خوب، اگر جز این بود که از ابتدای تأسیس رادیو در ایران هر روز صبح به ضرب دمبک زورخانه تو ی اعصاب مردم فرویش نمی کردند. آخر امروزه روز فرّ شاهنشاهی چه صیغه ای است؟ و تازه به ما چه که فردوسی جز سلطنت مطلقه نمی توانسته نظام سیاسی دیگری را بشناسد؟

در ایران اگر شما بر می داشتید کتاب یا مقاله یا رساله نی تألیف می کردید و در آن می نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فرّ شاهنشاهی ندارد پس از توده ی مردم برخاسته؛ و این آدم به فلان و بهمان دلیل محدودیت های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده پس حکومتش به خلاف نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بوده؛ و کاوه نامی بر او قیام کرده اما یکی از تخم و ترکه ی جمشید را به جای او نشانده پس در واقع آنچه به قیام کاوه تعبیر می شود کودتائی ضد انقلابی برای بازگرداندن اوضاع به روال استثمارى گذشته بوده، اگر چوب به آستین تان نمی کردند این قدر هست که دست کم به ماحصل تتبعات

شما در این زمینه اجازه ی انتشار نمی دادند و اگر هم به نحوی از دستشان در می رفت به هزار وسیله می کوبیدندتان. چنان که بر سر برداشت های من از حافظ، استادان شاخ پشمی فرهنگستانی رژیم در کمال وقاحت رای صادر فرمودند که مرا باید به محاکمه کشید، و بعد که اوضاع عوض شد بکلی جلوی انتشارش را گرفتند.

خوب. پس حقایق و واقعیات وجود دارند و آنجا هستند: توی شاهنامه، توی سنگ نبشته ی بیستون، توی دیوان حافظ، توی کتاب هائی که خواندن شان را کفر و الحاد به قلم داده اند، توی فیلمی که سانسور اجازه ی دیدنش را نمی دهد و توی هر چیزی که دولتها و سانسورشان به نام اخلاق، به نام بدآموزی، به نام پیشگیری از تخریب اندیشه و به هزار نام و هزار بهانه ی دیگر سعی می کنند توده ی مردم را از مواجهه با آن مانع شوند. در هر گوشه ی دنیا، هر رژیم حاکمی که چیزی را ممنوع الانتشار به قلم داد من به خودم حق می دهم که فکر کنم در کار آن رژیم کلکی هست و چیزی را می خواهد از من پنهان کند.

پاره یی از نظام ها اعمال سانسور را با این عبارت توجیه می کنند که: «ما نمی گذاریم میکرب وارد بدن مان بشود و سلامت فکر ما و مردم را مختل کند.»- آنها خودشان هم می دانند که مهمل می گویند. سلامت فکری جامعه فقط در برخورد با اندیشه ی مخالف محفوظ می ماند. تو فقط هنگامی می توانی بدانی درست می اندیشی که من منطقت را با اندیشه ی نادرستی تحریک کنم. من فقط هنگامی می توانم عقیده ی سخیفم را اصلاح کنم که تو اجازه ی سخن گفتن داشته باشی. حرف مزخرف خریدار ندارد، پس تو که پوزه بند به دهان من می زنی از درستی اندیشه ی من، از نفوذ اندیشه ی من می ترسی. مردم را فریب داده ای و نمی خواهی فریب آشکار شود. نگران سلامت فکری جامعه هستید؟ پس چرا مانع اندیشه ی آزادش می شوید؟ سلامت فکری جامعه تنها در گروه همین واکسیناسیون بر ضد خرافات و جاهلیت است که عوارضش درست با نخستین تب تعصب آشکار می شود. برای سلامت عقل فقط آزادی اندیشه لازم است. آنها که از شگفتگی فکر و تعقل زیان می بینند جلو

اندیشه های روشنگر دیوار می کشند و می کوشند توده های مردم احکام فریبکارانه ی بسته بندی شده ی آنان را به جای هر سخن بحث انگیزی ببیزیرند و اندیشه های خود را بر اساس همان احکام قالبی که برایشان مفید تشخیص داده شده زیرسازی کنند. توده نی که بدین سان قدرت خلاقه ی فکری خود را از دست داده باشد برای راه جستن به حقایق و شناخت قدرت اجتماعی خویش و پیدا کردن شعور و حتی برای توجه یافتن به حقوق انسانی خود محتاج به فعالیت فکری اندیشمندان جامعه ی خویش است زیرا کشف حقیقتی که این چنین در اعماق فریب و خدعه مدفون شده باشد ریاضتی عاشقانه می طلبد و به طور قطع می باید با آزاد اندیشی و فقدان تعصب جاهلانه پشتیبانی بشود که این هم ناگزیر در خصلت توده ی گرفتار چنان شرایطی نخواهد بود.

این ماجرای ضحاک یا بردیا یک نمونه بود برای نشان دادن این اصل که حقیقت چقدر آسیب پذیر است، و در عین حال، زدودن غبار فریب از رخساره ی حقیقت چقدر مشکل است. چه بسا در همین تالار کسانی باشند با چنان تعصبی نسبت به فردوسی، که مایل باشند به دلیل این حرف ها خرخره ی مرا بچوند و زبانم را از پس گردنم بیرون بکشند؛ فقط به این جهت که دروغ هزار ساله امروز جزو معتقداتشان شده و دست کشیدن از آن برایشان غیرمقدور است.

پیشینیان ما گفته اند «آفتاب زیر ابر نمی ماند و حقیقت سرانجام روزی گفته خواهد شد.» این حکم شاید روزگاری قابلیت قبول داشته و پذیرفتنی بوده اما در عصر ما که کوچکترین خطانی می تواند به فاجعه نی عظیم مبدل شود به هیچ روی فرصت آن نیست که دست روی دست بگذاریم و بنشینیم و صبر پیش گیریم که روزی روزگاری حقیقت با ما بر سر لطف بیاید و گوشه ابرونی نشان مان بدهد.

امروز هر یک از ما که اینجا نشسته ایم باید خود را به چنان دستمایه نی از تفکر منطقی مسلح کنیم که بتوانیم حقیقت را بو بکشیم و پنهانگاهش را بی درنگ بیابیم.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که جهان به اردوگاه‌های متعددی تقسیم شده است. در هر اردوئی بتی بالا برده اند و هر اردوئی به پرستش بتی واداشته شده. امیدوارم دوستان، که نه خودتان را به کوچه‌ی علی چپ بزنید، نه سخن مرا به گونه‌ی جز آنچه هست تعبیر و تفسیر کنید. اشاره‌ی من مطلقاً به بت‌سازی و بت‌پرستی نوبالغان نیست که مثلاً مایکل جکسن قرتی یا محمد علی کلی، کتک خور حرفه‌ای برای شان بصورت خدا در می‌آید. اشاره‌ی من به بیماری کودکانه‌تر، اسف‌انگیزتر و بسیار خجلت‌آورتر کیش شخصیت است که اکثر ما گرفتار آیم. مانی که کلی هم ادعایان می‌شود، افاده‌ها طبق طبق، و مثلاً خودمان را مسلح به چنان افکار و اندیشه‌های متعالی می‌دانیم که نجات‌دهنده‌ی بشریت از یوغ بردگی جدید است. بله، مستقیماً به هدف می‌زنم و کیش شخصیت را می‌گویم. همین بت‌پرستی شرم‌آور عصر جدید را می‌گویم که مبتلا به همه‌ی ما است و شده است نقطه‌ی افتراق و عامل پراکندگی مجموعه‌ی از حسن نیت‌ها تا هر کدام به دست خودمان گرد خودمان حصارهای تعصب را بالا ببریم و خودمان را درون آن زندانی کنیم. انسان به برگزیدگان بشریت احترام می‌گذارد و از مشعل اندیشه‌های آنان روشنایی می‌گیرد اما درست از آن لحظه که از برگزیدگان زمینی و اجتماعی خود شروع به ساختن بت آسمانی قابل پرستش می‌کند نه فقط به آن فرد برگزیده توهین روا می‌دارد بلکه علی‌رغم نیات آن فرد برگزیده، بر خلاف تعالیم آن آموزگار خردمند که خواسته است او را از اعماق تعصب و نادانی بیرون کشد بار دیگر به اعماق سیاهی و سفاهت و ابتدال و تعصب جاهلانه سرنگون می‌شود. زیرا شخصیت پرستی لامحاله تعصب خشک مغزانه و قضاوت دگکاتیک را به دنبال می‌کشد، و این متأسفانه بیماری خوف‌انگیزی است که فرد مبتلای به آن با دست خود تیشه به ریشه‌ی خود می‌زند. انسان خردگرای صاحب فرهنگ چرا باید نسبت به افکار و باورهای خود تعصب بورزد؟ تعصب ورزیدن کار آدم جاهل بی‌تعلق فاقد فرهنگ است: چیزی را که نمی‌تواند در باره اش به طور منطقی فکر کند به صورت یک اعتقاد در بست پیش

ساخته می پذیرد و در موردش هم تعصب نشان می دهد. چوبی را نشانش بده بگو تو را این آفریده، باید روزی سه بار دورش شلنگ تخته بزنی هر بار سیزده دفعه بگویی من دو غم. کارش تمام است. برو چند سال دیگر برگرد بهش بگو خانه خراب! این حرکات که می کنی و این مزخرفاتی که به عنوان عبادت بلغور می کنی معنی ندارد!- می دانید چه پیش می آید؟- می گیرد پای همان چوبی که می پرستد درازت می کند به عنوان کافر حربی سرت را گوش تا گوش می برد!- این را بهش می گوئیم تعصب. حالا بفهمانید به این بنده ی شرمنده بگوئید چرا تعصب نشان دادن آن بابا جاهلانه است، تعصب نشان دادن ما که خودمان را صاحب درایت هم فرض می کنیم عاقلانه؟ تبلیغات رژیم ها هم درست از همین خاصیت تعصب ورزی توده ها است که بهره برداری می کنند. دست کم برای ما ایرانی ها این گرفتاری بسیار محسوس است. از نهضت عظیم تصوف که چشم ببوشیم و دلایل نضج و نفوذ آن را استثنا کنیم، به علل متعددی که یک خفقان سنتی دو هزار و پانصد ساله را بر قلمرو موسوم به ایران تحمیل کرده است اندیشمندان وطن ما- که از قضا تعدادشان چندان هم کم نبوده- هرگز به درستی نتوانسته اند پاک و ناپاک و شایست و ناشایست و درست و نادرست افکار و عقاید را چنان که باید با جامعه در میان نهند. توده که غافل و نادان و بی سواد ماند و تعصب جاهلانه کورش کرد، اندیشه و فرهنگ هم از پویایی می افتد و در لاک خودش محبوس می شود و در نتیجه، تبلیغاتچی های حرفه ای می توانند هر اندیشه نی را بر زمینه ی تعصب عامه قابل پذیرش کنند. وقتی لقب جبار آدمخواری مثل شاه صفی را بگذارند ظل الله، یارونی که همه ی فکر و ذکرش الله است چه کند؟

نمونه می دهم:

یکی از پرشکوه ترین مبارزاتی که طی آن ملتی توانسته است تمام فرهنگ خود را به میدان بیاورد و به پشتوانه ی آن پوزه ی اشغالگران را به خاک بماند نهضت تصوف در ایران بوده است.

همه میدانیم که ایرانیان فریب در باغ سبزی را خوردند که اعراب با شعار مساوات و عدل و انصاف به آنها نشان داده بود. بحران های اجتماعی ایران هم به این فریب خورگی تحرک بیشتری بخشید تا آنجا که می توان گفت دفاعی از کشور صورت نگرفت و دروازه ها از درون به روی مهاجمان گشوده شد. اما اعراب با ورود به ایران شعارهای خود را فراموش کردند و روشی با ایرانیان در پیش گرفتند که فی الواقع رفتار فاتح با مغلوب و خواجه با برده بود. کار عرب صحرانگردد در ایران بجائی رسید که وقتی پیاده بود ایرانی حق نداشت سوار مرکب بماند. وقاحتش به آنجا رسید که بگوید اگر سنگ و خوک و ایرانی از جلو نمازخانه بگذرد نماز عرب باطل است!

عرب بیابانگرد بی فرهنگ به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنری خود به شدت دلبسته بود گفت موسیقی حرام است، شعر مکروه است، رقص معصیت است، هنرهای تجسمی (نقاشی و حجازی و چهره سازی و پیکرتراشی) کفر محض است. اما ایرانی با همه ی فرهنگش به پاخاست و در برابر این تحریم ایستاد و به جنگ آن رفت و بر بنیاد همان دینی که هرگونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود نهضت تصوف را تراشید و عاشقانه ترین شعر زمینی را و موسیقی را و رقص را در قالب قول و سماع به خانقاه ها برد. زیباترین معماری را به عنوان معماری اسلامی ارائه داد و گنبدهایی بالای این مسجد و آن مزار به وجود آورد که رنگ در آنها موسیقی منجمد است و طرح ها و نقش های آن به حقیقت تجلی عقده ی ممنوعه و سرکوفته ی رقص. این نهضت نه فقط فرهنگ ایرانی را نجات بخشید بلکه تمامی احساسات ملی و ضد عربی ایرانیان را هم از طریق عناصر و اشکال نمادین همچون متلکی به خورجین هنر اسلامی چپاند. نقوش هنرهای اسلامی ایران از این لحاظ به راستی قابل مطالعه است: مثلاً طرح موسوم به بته جقه همان سرو است. سروی که از فراسوهای آئین زرتشت می آید و برای ایرانیان درخت مقدس بوده، و نشانه ی جاودانگی و سرسبزی ابدی، که لابد ردیف های آن را

در کننده کاری های تخت جمشید دیده اید. قوس ها و دواير طرح معروف به اسليمی نيز، اگر از من بپرسيد می گويم همان انار- میوه مقدس زرتشتی- است که استيليزه شده و گلش به شعله های آتش می ماند که یادآور آتشکده ها است و سرش به تاج کیانی میماند.

بگذاريد حقيقت تلخ تری را بهتان بگويم:

این دستگاه پیچیده نی که مغز ما است اگر «نیاموزد» اگر «یاد نگیرد و تمرین نکند» به دو پول سیاه نمی ارزد. اگر آدمیزاد تو جنگل با گرگ ها بزرگ بشود نه مغزش به دانش خواهد رسيد نه حتی قوه ی ناطقه اش را خواهد توانست کشف کند. با جاهای دیگر دنیا کاری ندارم، در ایران خودمان توده ی ملت ما در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان به کار گرفتن این چیزی را که بهش مغز می گویند نداشته. البته این که در تاریخ ملتی نوابغی چون خوارزمی و خیام و حافظ و بیرونی و ابن سینا به ظهور برسند مطلبی دیگر است. اولاً که خوارزمی و خیام و امثالهم نمی توانسه اند انقلابی اجتماعی را طرح بریزند یا به پیش برانند و دانش شان هم چیزی نبوده است که به کار توده آید، و همان بهتر! تازه غولی چون حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه ی شاعران همه ی زبانها در همه ی زمانها است وقتی در دسترس توده قرار گرفت سرنوشتش چه خواهد بود جز اینکه با دیوانش فال بگیرند؟

من نمی گویم توده ی ملت ما قاصر است یا مقصر، ولی تاریخ ما نشان میدهد که این توده حافظه ی تاریخی ندارد، حافظه ی دست جمعی ندارد، هیچ گاه از تجربیات عینی اجتماعی چیزی نیاموخته و هیچگاه از آن بهره نی نگرفته است و در نتیجه هر جا کارد به استخوانش رسیده به پهلو غلطیده، از ابتدالی به ابتدالی دیگر- و این حرکت عرضی را حرکتی در جهت پیشرفت انگاشته خودش را فریفته، من متخصص انقلاب نیستم ولی هیچ وقت چشمم از انقلاب خود انگیخته آب نخورده. انقلاب خود انگیخته مثل ارتش بی فرمانده بیشتر به درد شکست خوردن و برای اشغال شدن

گزک به دست دشمن دادن می خورد تا شکست دادن و دمار از روزگار دشمن بر آوردن. ملتی که حافظه ی تاریخی ندارد انقلابش به هر اندازه هم که از لحاظ مقطعی «شکوهمند» توصیف شود در نهایت به آن صورتی در می آید که عرض شد. یعنی در نهایت امر چیزی ارتجاعی از آب در می آید. یعنی عملی خلاق صورت نخواهد داد. در برابر بیداد مَغ ها و روحانیان زردشتی که تسمه از گردن اش کشیده اند فریب عرب ها را می خورد. دروازه ها را به روی شان باز می کند، و دویست سال بعد که از فشار عرب به ستوه آمد و نهضت تصوف را پراه انداخت دوباره فیلس یاد هندوستان می کند و عناصر زردشتی را که با آن خشونت دور انداخته پیش می کشد و از شباهت جقه ی انار به تاج کیانی برای سوزاندن دماغ عرب ها طرح اسلیمی می آفریند. هنرش پیش می رود ولی جامعه در عمل واپسگرانی میکند. شاه اسمعیل به دلایل سیاسی می افتد وسط که مملکت را شیعه کند (کاری که فرض کنیم از لحاظ سیاسی بسیار خوب است زیرا کشور را از اضمحلال نجات می دهد) ولی این کار به بهای سنگینی تمام می شود: به قیمت از دست رفتن فرهنگ و هنر و دانش در ایران، و از آن جمله به بهای جان حدود نیم میلیون نفر آدمیزادی که حاضر به قبول مذهب دیگری نیستند و نمی خواهند دست از سئگیری بردارند و توی اذانشان بگویند علی ولی الله. اما همین توده که از ترس شمشیر شیعه شد یا تظاهر به شیعه گری کرد چندی بعد به کلی موضوع را از یاد می برد و چنان تعصبی جانشین حافظه ی تاریخی می شود که بیا و تماشا کن! حتی قبول می کند که اگر پنج تا سنی بکشد یکر است راهی بهشت می شود. به شاهش که ضمناً ریاست مذهبی هم دارد و لقب خودش را گذاشته کلب آستان علی می گوید مرشد کل و در رکابش برای اعتلای دین شمشیر می زند و جهانگیری می کند، حال آن که مرشد کل شب و روزش به میگساری می گذرد و برای دست یافتن به زن شرعی پادشاه فلان کشور خاک آن کشور به توپره می کند!

برگردیم به مطلب مان:

باری، نقاشی و رقص و موسیقی و شعر دست به دست هم داد و درست از قلب مراکز اسلامی، از میان خانقاه‌ها به تپش در آمد و غریو این فرهنگ سرشار از زیبایی حتی در قصور خلفای ظاهراً مسلمان هم طنین افکند. تا اینجا رهبری مقاومت و مبارزه با متفکران و آزاد اندیشان بود و علی رغم دربار خلفا که با شدت و حدت به صوفی کشی و قلع و قمع صوفیان سرکش پرداخته بود تصوف تا آنجا نفوذ پیدا کرد که خانقاه‌ها عملاً به صورت مراکز اصلی مذهبی در آمد.

متأسفانه اینجا مجال آن نیست که نشان بدهم اسلام عربی چه بوده و اسلامی که تصوف ایرانی از آن ساخت چه. اما می توانم نکته ی کوتاهی از معتقدات یکی از سران صوفیه را نقل کنم، که مشت نمونه ی خروار است:

«صوفیان گرد آمده بودند در خانقاه، و از بیرون بانگ اذان

برخاست که «الله اکبر» (بزرگ است خدا). شیخ سری جنبانید و

گفت: - و اَنَا اَكْبَرُ مِنْهُ. (من از خدا بزرگ ترم!)»

اما کار تصوف به کجا کشید؟- هیچ. پس از آن که نقش سیاسی اجتماعی خودش را به انجام رساند پادشاهان ایران آن را از درون مایه ی فرهنگی و ملیش خالی کردند و به صورت پیفوزی و مفتخوری و درویش مسلکی درش آوردند و ازش آلت معطله ساختند تا بی مزاحم تر بتوانند به نوکری و سرسپردگی دربار خلفای عرب افتخار کنند و خون وطنخواهان و استقلال طلبان را بریزند.

البته این طرحی اجمالی و فشرده بود که دادم و بعید نیست پاره نی برداشت هایم نادرست هم باشد. این طرح را دادم تا بتوانم بگویم که آن نهضت عظیم چه بود و چه شد. اما بعدها که مورخان مغرض قلم به مزد به اقتضای سیاست های روز گفتند تصوف از همان اول چیزی جز مفتخوری و گدامنشی و درویش مسلکی نبوده، ما این حکم را مثل وحی منزل پذیرفتیم.

اگر گفته اند انوشیروان آدمکش دو دوزه باز فرصت طلب مظهر عدل و انصاف بوده، این حکم را هم مانند وحی منزل پذیرفته ایم و اگر فردوسی اشتباه کرده یا ریگی به کفش داشته و اسطوره ی ضحاک را به آن صورت جا زده، حتی طبقه ی تحصیل کرده و مشتاق حقیقت ما نیز حکم او را مثل وحی منزل پذیرفته اند.

من موضوع قضاوت نادرست در باره ی نهضت تصوف یا اسطوره ی ضحاک را به عنوان دو نمونه ی تاریخی مطرح کردم تا به شما دوستان عزیز نشان بدهم که حقیقت چه قدر آسیب پذیر است. این نمونه ها را آوردم تا آگاه باشید چه حرامزادگانی بر سر راه قضاوت ها و برداشت های ما نشسته اند که می توانند به افسونی دوشاب را دوغ و سفید را سیاه جلوه دهند و بوقلمون رنگ کرده را جای قناری به ما قالب کنند. این نمونه ها را آوردم تا چنان که در ابتدای صحبتم گفتم زمینه ای باشد برای آن که به نگرانی هایم بپردازم، نگرانی های جانگزائی که از فردا، از آینده، روحم را می تراشد و اره به استخوان هایم می کشد. حالا که این زمینه را به وجود آوردم می توانم به شما بگویم که در شرایط درون مرزی تعصب اگر برای روشنفکران جامعه کوچکترین امکان عمل کردن به رسالت اجتماعی و انسانی وجود ندارد، از شما که طبقه ی تحصیل کرده و آگاه جامعه هستید و این بختیاری را هم داشته اید که چند گاهی دور از دسترس اختناق به خودآموزی بپردازید هرگز پذیرفته نیست که هر حکمی و هر ایسمی را وحی منزل تلقی کنید و نسنجیده و اندیشه ناکرده هر حکم پیش ساخته نی را بپذیرید. این امکان برای شما وجود دارد که چند صبحی از نعمت آزادانه اندیشیدن برخوردار باشید، پس از این امکان تا آنجا که فرصت دارید سود بجویند. اگر از یک دانشجوی دانشگاه های ایران سخن پذیرفتنی باشد که در شرایط ناساز مجبور به قبول احکامی می شود که ظاهر شسته رفته نی داشته و وسیله نی برای سنجیدن لنگی های این احکام در اختیارش نبوده، باری چنین سخنی از هیچ یک شما پذیرفتنی نیست.

برای شما مجال بحث و جدل هست. شما به این بحث و جدل ها، به بده بستان های فکری، محتاجید، موظفید، ناچارید، زیرا حیات فردای ما به آن بستگی دارد. زیرا فردا دوباره اگر تو اشتباه کنی سلامت و هستی مرا به خطر می اندازی و اگر من به غلط بروم تو را به بیراهه می کشم. خطر کم دانستن از خطر ندانستن بیشتر است. واقعاً راست گفته اند قدیمی های ما که «نیمه حکیم بلاى جان است نیمه فقیه بلاى ایمان». ناآگاهی توده خود خطری بالقوه هست، چون ناگهان می جنبد و بی فکر و بی هدف دست به عمل می زند؛ اما اگر تو نتوانی درست اندیشه کنی آن خطر بالقوه به فاجعه نی مبدل می شود.

شما باید در هر لحظه خودتان را به محاکمه بکشید که آیا واقعاً آنچه می گویم و می کنم درست است؟ آیا می توانم بی هیچ نگرانی و دغدغه نی ادعا کنم که اگر از شرافت انسانی خود بخوام ضامن صحت اندیشه ها و برداشت های من بشود بی لحظه نی تردید این ضمانت را خواهد پذیرفت؟ شما حق ندارید کم بدانید، حق ندارید بلغزید، حق ندارید اشتباه کنید، زیرا فقط دیوانه ها می توانند توهمات شان را حقیقت صرف تلقی کنند و از احتمال اشتباه هم کک شان نگزد.

حرف آخرم را بگویم: شما حق ندارید به هیچ یک از احکام و آیه هائی که از گذشته به امروز رسیده و چشم بسته آنها را پذیرفته اید ایمان داشته باشید. ایمان بی مطالعه سد راه تعالی بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خود ایمان مطلق می طلبد و به آنها تلقین میکند که اگر شک آوردید روی تان سیاه می شود؛ چرا که تنها و تنها شک است که آدمی را به حقیقت می رساند. انسان متعهد حقیقت جو هیچ دگمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه ای را نمی پذیرد مگر این که نخست در آن تعقل کند، آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد، و هنگامی به آن معتقد شود که حقانیتش را با دلایل متقن علمی و منطقی دریابد. وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دو رودخانه نمی تواند مرا به یکسان ترکند، من حق دارم به تجربه های تاریخی نیز شک کنم؛ مگر این که شرایط پیروزی فلان تجربه ی تاریخی

سر مویی با شرایط جامعه ی من تفاوت نکند- کوتاه ترین فاصله ی میان دو نقطه خط راست است بی گمان، اما در هندسه بما آموخته اند که همین نکته ی از آفتاب روشن تر هم تا به طور علمی اثبات نشود قابل اعتنا نمی تواند بود. و ما در همان حال به مهملاتی ایمان می آوریم که تنها اگر ذره ئی به چشم عقل در آن نگاه کنیم از سفاهت خود به خنده می افتیم.

یک نگاهی به ادیان موجود جهان ببندازید:

اعتقاد و ایمان دینی و مذهبی، از بت پرستی بگیریم بیانیم تا دین موسی و بودیسم و آئین زردشت و مسیحیت و چه و چه، معمولاً مثل یک صندوقچه ی در بسته به طور ارثی از والدین به فرزند منتقل می شود. به احتمال قریب به یقین، همه ی ما که زیر این سقف جمع شده ایم، اگر اهل مذهبیم به مذهبی هستیم که والدین ما داشته اند. البته این جا صحبت از مذهب است نه دین. دین، تنه ی اصلی و نخستین است. در مقاطعی از تاریخ، دین، به دلایل مختلف گرفتار انشعاب می شود و مذاهب شاخه وار از آن می روید و جداسری پیش می گیرد. گویا دین اسلام هفتاد و چند شاخه یا مذهب داشته که امروز به حدود صد و سی و چهل رسیده. هر مذهبی هم طبعاً برای خودش یک جامعه ی روحانیت دارد. افراد جامعه ی روحانیت هر مذهبی هم لامحاله معتقدند که تنها مذهب ایشان بر حق است و مذاهب دیگر و ادیان دیگر کفرند و غلط زیادی می کنند-. این هم قبول، چون اگر چنین اعتقادی نداشته باشند که باید بروند دین دیگری اختیار کنند.

حالا ما یک لحظه مذاهب موجود جهان را روی زمین در دعوی کفر و دین باقی بگذاریم خودمان اوج بگیریم و از بیرون، از آن بالا، بهشان نگاهی بیندازیم:

مسیحی (با کاتولیک و پروتستان و انجیلی و کواکر و گریگوری و ارتودکس آن کاری نداریم، چون اینها از مقوله ی جنگ داخلی است)، مسلمان (با سنی و شیعه و حنفی و حنبلی و مذاهب دیگر اسلام هم کاری نداریم)، بودائی (با شینتو و کنفسیوسی و دانونی این هم کاری نداریم) برهمانی، زردشتی، مهری، مانوی، بت پرست، آفتاب

پرست، آتش پرست، شیطان پرست، گاو پرست، یهودی... و همه با این اعتقاد که فقط مذهب من بر حق است.

خوب ما که رفته ایم از بالا نگاه می کنیم برای مان یک سوال مطرح می شود: بالاخره همه ی اینها که نمی توانند مذهب بر حق باشند. عقل حکم می کند که فقط یکی از این همه بر حق باشد. منظور من البته فقط یک مثال است و در مثل مناقشه نیست. و من هم در مقایسه نیستم که به حق و ناحق بودن این مذهب و آن مذهب حکم یا رد حکم کنم. اما این را می توانم بگویم که من به صرف ادعای آن کاهن بودائی به بر حق بودن بودیسم، محال است ایمان بیاورم، چرا؟ تنها به این دلیل بسیار ساده که او مذهبش را از طریق بررسی مذاهب دیگر انتخاب نکرده بلکه مذهبش بهش ارث رسیده و آن را بدون منطق و بدون حق انتخاب پذیرفته است، پس هیچ جهتی ندارد ادعایش درست باشد. بودائیگریش را ارث برده و به این دلیل بسیار سست می گوید دین بودا بر حق است؛ پس اگر در یک خانواده بت پرست متولد می شد و بت پرستی را به ارث می برد می گفت بت پرستی بر حق است. حتی اگر یک لحظه هم قبول کنیم که واقعاً بودیسم دین بر حقی است، باز حرف آن بابا یاوه است.

انسان ذی شعور فقط به چیزی اعتقاد نشان می دهد که خودش با تجربه ی منطقی خودش به آن دست یافته باشد. با تجربه ی عینی، علمی، عملی، قیاسی، فلسفی، و با دخالت دادن همه ی شرایط زمانی و مکانی.

انسان یک موجود متفکر منطقی است و لاجرم باید مغرورتر از آن باشد که احکام بسته بندی شده را بی دخالت مستقیم تعقل خود بپذیرد. پذیرفتن احکام و تعصب ورزیدن بر سر آنها توهین به شرف انسان بودن است. متأسفانه باید قبول کرد که ما بسیاری چیزها را پذیرفته ایم فقط به این جهت که یک لحظه نرفته ایم از بیرون، از آن بالا به آنها نگاهی بیندازیم.

جنگ و جدل های عقیدتی فقط بر سر این راه می افتد که هیچ یک از طرفین دعوا طالب رسیدن به حقیقت نیست و تنها می خواهد عقیده سخیفش را به کرسی بنشانند.

و چنین جنگ و مرافعه نمی‌درست به همین سبب حقیر و بی ارزش و اعتبار و خاله زنکی، وهن آمیز و در نهایت امر مأیوس کننده است. - داریم تلفنی با ولایت صحبت می‌کنیم. طرف می‌گوید هشت صبح است و من می‌گویم هشت شب است و هر دو هم راست می‌گوئیم. اما دعوامان می‌شود، چرا که یکدیگر را به دروغ‌گویی متهم می‌کنیم. او از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و بر سر من فریاد میزند: - با این آفتابی که می‌درخشد چه طور به خودت اجازه می‌دهی مرا دست بیندازی و دروغی به این بی‌مزگی بگویی؟

من هم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و دادم در می‌آید که: - یا للعجب! ببین حرامزاده چه جوری دارد مرا ریشخند می‌کند!

و جنگ حیدری نعمتی شروع می‌شود در صورتی که هیچ کدامان دروغ‌گو نیستیم فقط کوتاه بینیم، فقط شرایط یکدیگر را درک نمی‌کنیم، دانش و تیز بینی نداریم و شرایط زمانی و مکانی را در استنتاجات و برداشت های سطحی نمی‌که داریم دخالت نمی‌دهیم.

آیا این توهین به منزلت انسان نیست که این چیز شگفت انگیز، این اسباب موسوم به مغز و سیستم فکری فقط و فقط بر عرصه ی خاک در تملک اوست، و آن وقت گوسفندوار به دنبال احکام غالباً بیمارگونه ی می‌افتد و این مفکرهی زیبایی غرور آفرین را بلااستفاده می‌گذارد و ارزش آلت معطله می‌سازد؟

\* \* \*

کوتاه کنم:

بر اعماق اجتماع حرجی نیست اگر چنین و چنان ببیندیشد یا چنین و چنان عمل کند، اما بر قشر دانش آموخته ی نگران سرنوشت خود و جامعه، بر صاحبان مغزهای قادر به تفکر، حرج است. بر آن دانشجوی محروم از آزادی که امکان بحث

و جست و جو بهش نمی دهند حرجی نیست، اما بر شما که از امکان تفحص و مباحثه و بده بستان فکری برخوردارید حرج هست. به ویژه که شما کناره جوئی نمی کنید، به من چه نمی گوئید، مردمی کوشانید و مسئولیت می پذیرید. پس بر شما است به جای جامعه نی که امکان تفکر منطقی از آن سلب شده است عمیقاً منطقی فکر کنید. خب: پرسش نگران کننده من این است:

- شما جوانها که مردمی شریفید، از سرشتی ویژه اید، در بند نام و نان نیستید، تنها سود و سلامت جامعه را می خواهید و جان در سر عقیده می کنید کجای کارید؟ چه برنامه نی در دست دارید؟ چه می خواهید بکنید؟

کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است، شما به خودتان چه جوابی می دهید؟ - اگر دل کوچک تان نمی شکند من خود بگویم. گمان کنم جواب این باشد که:

- چو فردا شود فکر فردا کنیم.

فقط برای تان متأسفم!

از این سوال هم می گذرم و سوال دیگری، سوال نرم تری مطرح می کنم:

- فردا چه می باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته اید که

فردا به کاری بیاید؟ با نظری انتقادی در خود نگاه کرده اید که ببینید

زیرسازی فرهنگی تان در چه حال است؟

بسیاری از فرزندان ملت ما که در خارج از کشور تحصیل می کنند هنگام خروج از ایران به دو دلیل کاملاً روشن زیر ساخت فکری سالم ندارند. نخست به این دلیل که اصولاً در سنینی نیستند که مسائل فرهنگی و هویت ملی برای شان مطرح بوده باشد

یا از شرایط اجتماعی و وطنمان آگاهی های لازم به دست آورده باشند، و دوم به این دلیل که اگر هم به این مسائل توجهی نشان می داده اند فضای سیاسی کشور فضائی نبوده است که در آن آزادانه توانسته باشند راجع به این مسائل اندیشه و بررسی کنند. یکی این که امکان دستیابی به منابع چنین تحقیقات و تتبعات کارسازی در میان نبوده، دیگر این که آمارها و اطلاعاتی که در دسترس گذاشته می شود قابل اعتماد نیست. به قولی دروغ بر سه نوع است: کوچک و بزرگ و آمار. حتی جامعه شناسان ما از حقایق جامعه مان آگاهی های درستی ندارند. پس کاملاً طبیعی است که غالب جوانان ما هنگام خروج از کشور مانند ترکه ی نازکی که از درختی بچینند هیچ ریشه نی با خود نداشته باشند. اگر منی در این سن و سال ناگزیر به جلائی وطن شود، به هر حال ریشه هایش را با خود می آورد، اما دانشجو جوان یک قلمه بیش نیست؛ نهال نازکی است که تازه از درخت بریده در این خاک غربت نشا کرده اند و ناگزیر ریشه نی که می گیرد از این آب و خاک است. گیرم ریشه می کند اما در خاکی که از او نیست. و فردا که به وطن برگردد ریشه نی با خود می برد که بدلی و قلابی است، با جغرافیای فرهنگی ما بیگانه است و با آن نمی خواند.

من از ته قلب امیدوارم در این قضاوت خود یکصد و هشتاد درجه به خطا رفته باشم اما تا آنجا که با اجتماعات دانشجویی خارج کشور تماس داشته ام و به چشم دیده ام در ایشان چندان دغدغه نی نسبت به این موضوع بسیار بسیار حساس احساس نکرده ام.

دوستان بسیاری را دیده ام که ظاهراً محیط ایرانی دارند، البته به خیال خودشان. یعنی قرمه سبزی می خورند، با دمبک رنگ رو حوضی می زنند، رقص بابا کرم را به رقص های کاباره نی ترجیح می دهند، یا اگر اعتقادات مذهبی دارند نماز می خوانند و روزه می گیرند، نسبت به چگونگی ذبح گوشتی که می خورند حساسیت فراوان نشان می دهند و پاره نی از آنها اصلاً خوردن گوشت را کنار می گذارند و اگر نشود چادر به سر کنند با چارقد می سازند. با مادر زن و برادر زن و خواهر زن و زن برادرشان

زیر یک سقف زندگی می کنند و بر این گمان باطلند که چون سفره ی غذا را روی زمین می گسترند فرهنگ ملی شان را حفظ کرده اند و ایرانی باقی مانده اند. عادت را با فرهنگ اشتباه می کنند و خود را فریب می دهند، چون یادشان رفته است که آقازاده شان حتی زبان مادریش را بلد نیست و از فارسی احتمالاً فقط کلمه ی پدر سوخته را یاد گرفته که معنیش را هم نمی داند و تازه با لهجه ی آمریکائی هم چیز بسیار هشلهفی از آب در می آید!

من متأسفانه تحصیلکردگان جهاندیده ی بسیاری را دیده ام که از فردای کشورمان هیچ دغدغه نی به دل ندارند. تحصیلکردگان زیادی را دیده ام که فردا چون به وطن برگردند موجود بیگانه نی خواهند بود در حد یک مستشار خارجی؛ بی هیچ آشنائی با فرهنگ ایرانی خود، بی هیچ آشنائی با تاریخ خود، با ادبیات خود، با هنر خود. موجودی تک بُعدی و فاقد خلاقیت که در بهترین شرایط یک ماشین است و بس. در این جا که وطنش نیست بیگانه است و در آنجا هم که وطن اوست بیگانه.

رسیدن به درجه ی تخصص در فلان یا بهمان رشته به هیچ وجه مفهومی صاحب فرهنگ شدن و هویت فرهنگی یافتن نیست، و سوال آزار دهنده نی که مدام برای من مطرح می شود این است که فردا وطن ما به فرد فرد این جوانان تحصیل کرده نیاز خواهد داشت، آیا فردا که این جوانان به وطن مراجعت کنند تنها لیسانس و دکترا و فوق دکترا یا گواهینامه ی فلان یا بهمان رشته ی علمی که به دست آورده اند برای پاسخگونی به آن همه نیازهایی که داریم کافی خواهد بود؟

\*

\*

\*

به آخر حرف هایم رسیده ام، پرچانگی من هم خسته تان کرده است، اما بگذارید دوستان یک بار دیگر بر مطلبی که پیش از این گفتم برگردم:

انسان از یک فضای مختنق که رها می شود با اولین احساسی که از آزادی فکر و عقیده به او دست می دهد به هیجان در می آید، و این امری بسیار طبیعی است.

احساس این که انسان می تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران دستگاه تفتیش عقاید، با اعتماد و استقلال و اختیار تام و تمام برای خودش عقیده و نظریه‌ی برگزیند احساسی سخت شورانگیز است. این احساس اما گاه می تواند باعث لغزش شود. این احساس اما گاه سبب می شود که ما بدون تفکر و تعمق نخستین عقیده‌ی ما را که بر سر راه مان قرار گرفت بپذیریم؛ یعنی به طرز مطلق و مجرد، و فارغ از این اندیشه که این عقیده در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کار بردی هم دارد یا نه. من باید این احتمال را قبول کنم که فلان یا بهمان عقیده را در کمال حسن نیت و منتها با چشم بسته پذیرفته ام، پس نباید نسبت به آن تعصب خشک نشان دهم. باید این احتمال را بپذیرم که شاید دیگران نیز در شرایطی مشابه من با اعتقادات دست یافته اند پس عاقلانه نیست که با آنها جدا سری و دشمنی ساز کنم زیرا نتیجه‌ی این تعصب ورزیدن و لجاج بخرج دادن چیزی جز شاخه شاخه شدن نیست، چیزی جز تجربه شدن، خرد شدن، تفکیک شدن، ضربه پذیر شدن، هسته های پراکنده‌ی ناتوان ساختن و از واقعیت ها پرت ماندن نیست.

«هر که از ما نیست بر ماست» شعار احمقانه‌ی بود که اصلاً دهندگانش را هم خوردند. ما حق نداریم چنین طرز تفکری داشته باشیم. ما حق نداریم از تئوری های مان دگم بسازیم و به آیه های کتاب سیاسی مان ایمان مذهبی پیدا کنیم و تعصب جاهلانه بورزیم. بر ما فرض است که چیزی را که درست انگاشته ایم در محیطی کاملاً دموکراتیک، در فضای آزاد از تعصبات شرم آور قشری، در جو‌ی سرشار از فرزانگی که در آن تنها عقل و منطق و استدلال محترم باشد با چیزهایی که دیگران درست انگاشته اند به محک بزنیم تا اگر ما در اشتباه افتاده ایم دیگران چراغ راه مان شوند و اگر دیگران به راه خطا می روند ما از لغزش شان مانع شویم.

ما به جهات بی شمار به ایجاد یک چنین فضای آزادی برای بده بستن فکری و تفاهم متقابل نیازمندیم:

- ۱- هیچ کس نمی تواند ادعا کند که من درست می اندیشم و دیگران غلطند. صرف داشتن چنین اعتقاد خودبینانه نی دلیل حماقت محض است.
  - ۲- اگر احتمال صحت و حقانیت اندیشه نی برود آن اندیشه لزوماً باید تبلیغ بشود. منفرد و منزوی کردن چنان اندیشه نی بدون شک جنایت است.
  - ۳- فرد فرد ما باید بکوشیم مردمی منطقی باشیم، و چنین خصلتی جز از طریق بحث و گفت و شنود با صاحبان عقاید دیگر محال است فرا چنگ آید.
  - ۴- معتقدات دگماتیکی که در باور انسان متحجر شده است تنها از طریق تبادل اندیشه و برخورد افکار است که می تواند به دور افکنده شود. آن که از برخورد فکری با دیگران طفره می رود متعصب است و تعصب جز جهالت و نادانی هیچ مفهوم دیگری ندارد.
  - ۵- حقیقت جز با اصطکاک دموکراتیک افکار آشکار نمی شود، و ما بناگزیر باید مردمی باشیم که جز به حقیقت سر فرود نیاریم و جز برای آنچه حقیقی و منطقی است تقدسی قائل نشویم حتی اگر از آسمان نازل شده باشد.
- وطن ما فردا به افرادی با روحیاتی از این دست نیاز خواهد داشت تا نیروها بتواند یک کاسه بماند. و سوال من این است:
- آیا از خودتان برای فردای وطن فرد کارآیندی می سازید؟
- اما این سوالی است که پاسخش فقط باید خود شما را مجاب کند.
- متشکرم.

## در این بن بست

دهانت را می بویند

مبادا که گفته باشی «دوستت می دارم»

دلت را می بویند

روزگار غریبی است، نازنین!

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازیانه می زنند

عشق را در پستوی خانه نهران باید کرد.

در این بن بست کج و پیچ سرما

آتش را

به سوختیار سرود و شعر

فروزان می دارند.

به اندیشیدن خطر مکن

روزگار غریبی است نازنین!

آنکه بر در می کوبد شباهنگام

به کشتن چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهران باید کرد.

آنک قصابانند

بر گذرگاهها

مستقر،

با کننده و ساطوری خون آلود

روزگار غریبی است نازنین!

و تبسم را بر لبها جراحی می کنند

و ترانه را

بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

کیاب قناری

بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی است نازنین!

ابلیس پیروزمست

سور عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد.

۱۳۵۸/۴/۳۱

احمد شاملو